

روزهای مردی عاشق

سرشناسه	: قبانى، نزار، ۱۹۲۳ - ۱۹۹۸ م.
عنوان و پدیدآوران	: روزهای مردی عاشق / نوشته نزار قبانى؛ گردآورنده و مترجم صادق دارابى.
مشخصات نشر	: آبادان: پُرسش، ۱۳۹۸ (چاپ دوم ۱۴۰۱)
مشخصات ظاهری	: ۱۰۳ ص.
شابک	: ISBN 978 - 600 - 265 - 126 - 6
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: شعر عربى -- قرن ۲۰
موضوع	: شعر عربى -- قرن ۲۰ -- ترجمه شده به فارسى
موضوع	: شعر فارسى -- قرن ۱۴ -- ترجمه شده از عربى
شناسه افزوده	: دارابى، صادق؛ ۱۳۵۵ - ، مترجم
رده بندى کنگره	: PJA۴۸۸۸ ب۲/۳۳ ۱۳۹۸
رده بندى ديويى	: ۸۹۲ / ۷۱۶
شماره کتابخانه ملی	: ۲۳۷۷۶۵۸

نزار قبّانر

روزهای مردی عاشق

ترجمه

صادق دارابی



نشر پرسش
نزار قبتانی
روزهای مردی عاشق
ترجمه صادق دارابی

● آماده‌سازی: کارگاه پرسش ● لیتوگرافی: سروش ● چاپ: کمالی‌نژاد
● چاپ دوم: ۱۴۰۱ ● شمارگان: ۵۰۰ نسخه
شایک: ۶-۱۲۶-۲۶۵-۶۰۰-۹۷۸
© حق چاپ محفوظ است

نشر پرسش: آبادان - بریم - میدان آلفی - ساختمان آروند - تلفن ۰۹۱۶۸۴۰۰۱۷۰
نشانی مکاتبات پستی: نشر پرسش - اصفهان - صندوق پستی ۳۱۶ - ۸۱۷۳۵
E-mail: porsesh.pub@Gmail.com
info@porsesh-pub.com
www.porsesh-pub.ir

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

فهرست اشعار

۹ من قطار اندوهم
۱۱ آسمان زن می برفد
۱۴ در انتظار بانویم
۱۶ تلفن
۱۹ فال قهوه
۲۳ نامه‌ای از زیر آب
۲۷ دوستت دارم
۳۰ روزهای مردی شکست خورده
۳۳ گریه شامی من
۳۷ به کسی که خاموش است
۴۱ همراه زنی در بیروت
۴۴ بزرگتر از همه کلماتم
۴۷ مهربان باش با اعصابم
۴۹ اوریاقتیا

۵۱	محبوب من
۵۴	دوست من و سیگارهایم
۵۸	انگشت‌ها و کبریت
۶۱	والتتاین
۶۵	فقط با قرمز
۶۷	هملت شاعر
۷۱	برای یک مرد
۷۶	کجا می‌روم
۸۰	کارهای کوچک
۸۸	سه نامه از آسیا
۹۴	یادداشت‌های یک سگ با فرهنگ
۹۵	کلمات
۹۸	«۱»
۹۹	«۲»
۱۰۰	«۳»
۱۰۱	«۴»
۱۰۲	«۵»
۱۰۲	«۶»
۱۰۳	«۷»

تقدیمیه:

تمام عاشقانه‌های این کتاب به:
یار همیشگی ام و شاعر معاصر
شمیم عبدلیان

«من قطار اندوهم»

سوار می شوم
هزاران قطار را
و هزاران فاجعه را

سوار می شوم بر ابری از سیگار
و حمل می کنم
چمدانی را
که در آن
نشانی زنانِ
محبوب من است
زنانی که دیروز
دلبران من بودند

□

قطار می رود با سرعت
و خُرد می کند در راه
استخوان مسافت ها را

شکار می‌کند دشت‌ها را
می‌بلعد درختان را
می‌لیسد دریاچه‌ها را



می‌پرسد از من
بازرس قطار
از پاسپورت‌م
از ایستگاه پیاده شدنم
دیگر
مسافرخانه‌های جهان
مرا نمی‌شناسند
و نشانی زنان محبوبم را
نمی‌دانند

من قطار اندوهم
مرا پیاده رویی نیست
تا در سفرهایم
عزم به رفتن‌اش کنم
تمامی پیاده‌روها
گُر یزانند
گُر یزان از
من و ایستگاه
پیاده شدنم.

«آسمان زن می برفد»

(۱)

آسمان

زن می برفد

پالتویم را

بیرون می آورم

چترم را می بندم

و می گذارم

میوه‌هایی از آتش

و گنجشک‌هایی از طلا

یکی

یکی

بر تنم بیارند

(۲)

آسمان!

زن می برفد

و دکمه‌های پیرهنم را

یکی
یکی
می‌گشایم
و می‌گذارم
تا بر تپه‌های تنم
بلغزند
و در آبهای تنم
خود را بشویند
و در جنگلم پای بکوبند
و چون پرندگان
در پایان شب
بر شاخه‌های درختم
بیاسایند

(۳)
آسمان!
زن می‌برفد
چون کودکی به باغ
می‌روم
و چون مرواریدی
رهايش می‌کنم
تا بر پیشانی‌ام بدرخشد
زن به زن
و

مروارید به مروارید
چون برفی بر کف دستانم
حملشان می‌کنم
می‌ترسم که مبادا
از گرمی عشق
چون دانه‌های برف
میان انگشتانم
آب شوند.

(۴)

وقتی
برف می‌شنود
صدای طبل‌ها
و خش
خش
زنجیرها
و برق خنجرها را
و می‌بیند
تیزی دندانها را
بر معصومیت‌اش
می‌ترسد
چمدانش را می‌بندد
و می‌رود
تا در سرزمین دیگری
ببارد

«در انتظار بانویم»

در قهوه‌خانه
منتظر می‌نشینم
منتظر بانوی زیبایم
تا از راه برسد
روزنامه‌های صبح را
می‌خرم
ورق می‌زنم
و با حالتی کودکانه
در راه اقبالم
جستجو می‌کنم از برج عقرب

□□

ای برج عقرب
کمکم کن

آیا
بانوی زیبای من
می‌آید؟

آیا
به ازدواج با من
راضی می شود؟

برج عقرب
از روزهای روشن عشق
و از پنج کودکی
که از ماه عسل
برمی گردند
مرا خبر می دهد.

□□

و حالا
ده سال شمسی
ده سال قمری است
که در قهوه خانه
منتظرم
منتظر بانوی زیبایم
روزنامه ها
مرا ورق می زنند
ابرها
سیگارهای مرا می کشند

و فنجانها
مرا می نوشند.

«تلفن»

صدایت
از پشت ابرها
که می آید
آتشی ست
بر زخم های کهنه من
برایم
تا پی از
ترانه ها کشید
و چون ستاره ای
پر تابم کرد میان ستارگان
راستی چه کسی
مرا می جوید؟
خطا کارم
رهایم کن
بر دودها و غم هایم
زخمی هستم

که پلک‌هایش را بسته
چرا آمدی
تا زنده کنی
ویرانه‌هایم را
شماره تلفنم را
از کجا آوردی؟
از بادها و طوفانها
یا در شبی سیاه
بعد از آنکه
چون کودکی یتیم
غریب و بی‌کس
زندگی کرد
میان کاغذها پیت
شیرین‌زبان من
چگونه بعد از
پنج ماه برگشتی
عشق ما بزرگ بود
و یک‌بار داستان
عشق بزرگ را طی کردیم
آیا بعد از آنکه
عشقم را
جهنمی کردی
هنوز می‌گویی متأسفم؟
بانوی من
دیگر فریب تو

و حرفهای شیرینت،
فریب آوازه‌هایت را
نخواهم خورد
دیگر صدایت را
از پشت خط نمی‌شناسم
صدایی که یک روز
بهشت و آسایه من بود
زیبای من
به رغم گفته‌هایم
هنوز به عشق قدیمی‌ام
وفادارم
مهربان من
هر غروب
شماره‌ام را بگیر
و چون گنجشک‌ها
در تاکستانهای انگور
پرواز کن
و حرفهایت
اگرچه دروغ است
اما خانه‌ای
بر فراز ابرها
برایم می‌سازد.

«فال قهوه»

«به دکتر علی سعیدای که سالهاست از او بی خبرم»

زن نشست
و چشم‌هایش
سرشار از ترس
نگاهش به فنجان واژگونم
افتاد

گفت پسرم نترس
عشق از آن تو
و سرنوشت توست

پسرم هر کس به راه محبوبش ببرد
در شمار شهیدان است

فنجان تو
دنیایی است

سرشار از وحشت
و زندگی‌ات
سفرها و جنگ‌هاست
چه بسیار عاشق می‌شوی
و چه بسیار می‌میری
و بر زنان زمین دل می‌بازی
و چون پادشاهی
شکست خورده
برمی‌گردی

پسرم در زندگی‌ات
زنی است
با چشمانی شکوهمند
لبانش خوشه‌های انگور
لبخندش موسیقی و گل
ولی آسمان تو بارانی
و راه تو بسته است.

پسرم محبوب تو در کاخی در بسته
خوابیده
کاخی بزرگ،
که سگ‌ها و سربازها
نگهبانی‌اش می‌کنند

شاهزاده قلب تو خواب است

هر کس به اتاقش وارد شود
ناپدید می شود
هر کس که نزدیکش شود
یا خواستگاریش کند
یا از پرچین باغش بگذرد
ناپدید می شود

پسرم، هر کس گره گیسوانش را بگشاید
ناپدید، ناپدید می شود.

پسرم طالع بسیار دیده ام
و فال بسیار گرفته ام

هرگز ندیده و نه خوانده ام
فنجانی چون فنجان تو
و اندوهی شبیه اندوه تو

□

سرنوشت تو سفر در عشق
و راه بر لبه تیز خنجرهاست

تنهایی چون صدف
و در غم و اندوهی چون بید،

سرنوشت تو

بی‌بادبانی
در دریای عشق

که هزار بار
عاشق می‌شوی
و هزار بار
برمی‌گردی
چون شاهی مخلوع.

«نامه‌ای از زیر آب»

اگر دوست منی
کمکم کن تا از پیشت بروم

اگر عشق منی
کمکم کن تا از تو شفا یابم

اگر می‌دانستم عشق خطر دارد
عاشق نمی‌شدم
و اگر می‌دانستم
دریا خطر دارد
به دریا نمی‌زدم
و اگر می‌دانستم
پایان کارم را
آغاز نمی‌کردم

دلتنگم، دلتنگ تو

به من بیاموز
که دلتنگ نباشم
و بیاموز که ویران کنم
ریشه دلتنگی‌ات را
بیاموز چگونه اشک
در پلک‌هایم می‌میرد
بیاموز چگونه بر تو قیام کنم
و نجات یابم
از شمشیر دلتنگی‌ها

بعد از تو
چون کتابی جدا شده از اوراق
رسوب گرفته‌ام
ای پیدای پنهان
ای عمر من
عشق من
احساس من
چرا می‌کشی
مرا در شعر؟
و عشق من برای تو
چون عشق آبهاست
چرا به صخره‌ها می‌رانی‌ام؟
خورشید را برای تو
هدیه آوردم
چرا به تاریکی‌ام بردی

جنگل را برای تو هدیه آوردم
چرا به صحرا می راندی؟
تو نفس می کشی در ساحل
و من در زیر آب

طعمه طوفانها
چون دیوی
در عمق آنها
صدایت را می شنوم
چهرهات را می بینم
و خطوط دستانت را
که تعقیبم می کند
حق در زیر آنها
آه اگر چه غرق می شود رد پایم
اگر چه غرق می شود چهرهات
تاریخ و هزاران چیز دیگر
آه چقدر خسته و دلتنگم
اگر پیامبری
نجاتم ده از این جادو
از این کفر
عشق تو کفر است
پاکم کن از
این کفر
اگر می توانی
نجاتم ده از این دریا

شنا نمی دانم
و موج آبی چشمانت
می کشاندم
به گردابها
چیزی ندارم
جز رنگ آبی چشمانت
و در عاشق بی تجربه و بی قایق
اگر دوستم داری
بگیر دست هایم را
که سراپا عاشقم
و در زیر آبها نفس می کشم
غرق می شوم
غرق
غرق
غرق می شوم

«دوستت دارم»

دوستت دارم
و می دانم
که با خویش در جنگم
به رغم عشق
و هزاران تجربه
می دانم این بار
شکست خواهم خورد
دوستت دارم
و می دانم
که به تنهایی
در جنگل آبی چشمانت
خواهم جنگید
و چون دیوانگان
به شکار ستارگان
خواهم رفت
دوستت دارم

تا آخرین نفس
به این دوست داشتن امیدوارم

.....

.....

می دانم
سرم را به قمار گذاشته‌ام
اگرچه خانه پدرت
در محاصره سربازهاست
و اسبم بازنده است
می مانم و دوستت می دارم
اگرچه نام تو کفر است
بر زبان می آورم
در دفتر شعرم
با خویش می جنگم

□□

دوستت دارم
می دانم که هوای
تو خودکشی است
و نقش من تمام خواهد شد
پرده‌ها کنار می رود
سرم را بر دستانت
می گذارم
می دانم که روز دیگری نخواهد بود
از سقوط خود

راضی‌ام
و از کشته شدنم
بر لب‌های تو
پیروزی است
دوستت دارم
و می‌دانستم از آغاز
در میان فصل‌های این داستان
شکست می‌خورم
و کشته خواهم شد
و سرم را برای تو
پیشکش می‌آورند

و چون کودکی
با خوشحالی فراوان
بر دامان تو
در بی‌نهایت زیبایی
می‌مانم.

«روزهای مردی شکست خورده»

هرگز نشد
که عاشقانه دوست بدارمت
هرگز نشد
و همراه زنی
به شهر شادیهها
سفر کردم

چون آذرخش
چون غرش طوفانها
بر ساحل‌هایش زدم

در گذشته
بی که عاشق باشم
همواره بازیگر عشق بودم
هرگز نشد

عاشقانه در نهایت عشق
به وصال زنی برسم

□□

پیش از تو
زنی را نمی شناختم
که شکستم دهد
خلع سلاح کند
یا در خویش مرا بشکند
یا نقاب
از چهره‌ام بردارد

بانوی من
هرگز نشد بچشم
طعم آتش را
طعم سوختن را

□□

محبوب من
بدان که جز من
کسان دیگری
دوستت دارند
و نامه‌های عاشقانه برایت
پُست می‌کنند

□□

اما بعد از من
هرگز نخواهی یافت
مردی که
عاشقانه دوستت بدارد
هرگز نخواهی یافت
چه در شرق
چه در غرب
هرگز نخواهی یافت.

«گریه شامی من»

از سرما خسته‌ام
و
مرا میان مَشْت‌های
افسون‌گرت بگیر
روزها در آن پنهان
و سالها
در آن زندانی کن
و چون پرنده‌ای
نقاشی شده
بر بادزنی چینی
زندانم کن
در مَشْت‌های جادویی‌ات
زندانم کن
زندانی لذتبخش و
هیجان‌انگیز
مَشْتت را باز نکن
رهایم کن

تا در جنگل وحشی انگشتانت
چون خرگوشی
بچرم
خشمگین مباش
خشمگین از من
که من گربه شامی تو ام
آیا کسی از گربه شامی خویش
خشمگین می شود؟
بگذار

چون سنجابی
بر پل های عاج خودره دستانت
بازی کنم
و در مشت جادویی ات
پاره شکرها
را بلیسم
آرزوی من
این است و دیگر هیچ
و چه آرزویی بزرگتر از این
که اگر گوشه ای از دستانت را مالک شوم
انگار مالک تمام بشریتم

چون باد شمال
در خلیج دستانت
پنهانم کن
در صدفهای دریایی

در جلبک‌های آبی
در دست راستت
در دست چپت
پنهانم کن
بیزارم از آزادی
که دست‌های تو
تبعیدگاه من
و زیباترین شکل آزادی است
تو هم زندانی و هم زندانبان
تو دستبند طلایی منی
مرا ببند
ای پادشاه شرقی‌ام
که من زنی از شرقم
در خیالی با خیلی
از سواره‌ها و اسب‌ها
و با کلماتی از شعر
بانوی توأم
تو شاهزاده منی
در سینه‌ام
فرو شو چون چاقو

و سفر کن در تنم
چون افیون
در موهایم
چون بادهای از یاد رفته

.....
.....
شاهزاده من
سفر کن هر کجا که می خواهی
که تمام ساحل من
پُر از ماسه است
سفر کن، چون بادی ملایم
که شاد و خشنودم
پنهانم کن
در جنگل دستانت
بیزارم
بیزار از این شهر
از این درختان بی عمر
از پوچی زمان
مرا چون صافی آتش
چون زلزله
برگردان.
و آزادم کن
از عقده هایم
و پاره کن نقاب پلاستیکی ام را
و خاکم کن
در خاکستر دست هایت
که صوفی عشقم
و خاکم کن
هر کجا که عشق می خواهد
من رابعه عدویه ام.

«به کسی که خاموش است»

«به عکاس مورد علاقه‌ام، حسین شیرزادی
که دوستی‌اش را در حق من ناتمام گذاشت»

سخن بگو
زیبای خاموش من
عشق
چون گلی سپید است
زیبا می‌شود
وقتی در گلدان باشد
با من ساده حرف بزن
چون پرندگان در آسمان
و ماهیان در دریا
آیا بعد از دو سال

با هم بودن
رازی میان ما مانده؟
سخن بگو
از رؤیاهایت
از گربه خانگی
از قاپهای مزین شده با گل‌ها
از دوستانت
که شب‌ها به دیدارشان می‌روی
از دیدن تئاترها
از آب و هوا
از سفرهایت
حرف بزن
و بگو
کدامین شعر را
دوست می‌داری
از بوی باران
از برگشتن ابرها
از بیروت
از عشق ما که
نقاشی شده بر ساحل
صدفها و ماسه‌ها
بگو
از خودت بگو
بانوی بانوان
بانوی سخن‌ها

و چون همه
مرا دگرگون کن
محبوب من
از کوچکترین چیزها
و ساده‌ترین حرفها
سخن بگو
از پیراهن جدیدت
از کلاه زمستانی‌ات
از گل‌هایی که از خیابان
همرا خریدی
سخن بگو.
محبوب من
از کار امروزت
از خواندن کتابهایت
قبل از خواب بگو
از تعطیلی هفته‌هایی
که گذشت
از فیلم‌هایی که دیده‌ای
حرف بزن
و بگو در کدامین
دریا شنا کرده‌ای
.....
.....
با کدام پیراهن
پای کوبیدی

و کدام گردنبند
را پوشیدی
تو تمام خبری
ای شاه بانوی خبرها
اما همه چیز
نزد تو عادی و ساده است
تو برای من بزرگی در همه چیزها.

«همراه زنی در بیروت»

جز ما کسی در کافه نیست
و کسی نمانده،
جز سایه دو سر موازی
و پایکوبی دستان عاشق ما
با ته مانده قهوه‌ای
رسوب شده در فنجان
جز ما کسی در کافه نیست

و بیروت،
که چون مرجانی
در چشم‌های سیاه تو
می‌غلند
بیروت با تمام ماسه‌ها
و آسمان و خانه‌هایش
در پلک‌های خیس تو
پنهان می‌شود
بیروت را می‌جویم
روی مژه‌هایت

میان لب‌هایت
می‌بینمش
پرندۀ دریایی
با گردنبندی از الماس
زنی زیبا
با کلاه پشمی
و سنجاقی از طلا
که گل‌های میخک
پشت گوش‌هایش را
می‌پوشاند

تو و بیروت بر سینه‌ام
اتفاقی است بی‌رؤیا
روزی که در آن
یکدیگر را دیدیم
بیروت برای خود عالمی دارد
جز ما کسی در کافه نیست
و شال کشمیری
روی شانه‌هایت
باغهای ریحان را
عطر آگین می‌کند
دستانت که بر دست‌هایم
کشیده می‌شود
بزرگتر از تاج تمامی شاهان است
و چشم‌هایت

در برابر من
دو زلال روشن است
به
روشنی آسمان خردادی
تا معصومیت صورت کوچکت را
حجابی باشد
فرا تر از همه ادیان
و چشم‌هایت همواره
سرزمین من است
و من پادشاه آن
در فنجان خویش
به کافه متروک
می‌نگرم
آیا چیزی در فنجان است؟
جز بادها و بارانها
و پرندگان غمگین
و زنی از لبنان که مرا قربانی می‌کند
زنی که فراتر
از ملک سلیمان است
آه ای عشق لبنانی من
آه ای زخم لبنانی من
جز تو کسی در خاطر نمی‌گذرد
و جز تو کسی در پلک‌هایم نمی‌چرخد
تمام زنان زمین مرده‌اند
و تو تنها در فنجان من باقی ماندی.

«بزرگتر از همه کلماتم»

بانوی من
نزد من در این دفتر
هزاران کلمه پای می‌کوبند
یکی در لباسی زرد
یکی در لباسی قرمز
پلک کاغذ را می‌سوزاند

و من که در جهان تنها نیستم
خانواده من
دسته‌ای از کلماتند

* * *

من شاعرم
شاعر عشق، جهانگردی
که تمام پنجره‌ها و تمام زیبارویان

او را می‌شناسند
و عشق را نزد من تعبیری است
که فکر هیچ دوات‌دانی
به آن نمی‌رسد

* * *

پنجره‌های خورشید را گشودم
اسکله‌ها را رها کردم
و دریا دریا
سفر کردم
اعماق موجها را می‌جویم
دل صدفها را
می‌شکافم
از لفظ عشقی
که خوانده نشده
و پلک هیچ پروانه‌ای
لمس اش نکرده
به جستجوی کلمه‌ای
شبیه ماهی سبز
تا هدیه اش کنم
به چشمان بانویم

* * *

بانوی من
در این دفتر
هزاران کلمه را می‌یابی
سپید
قرمز
آبی
سبز
اما تو ای ماه سبز من
زیباتر و بزرگتر
از همه کلماتی.

«مهربان باش با اعصابم»

طغیان می‌کنی
در گوشتم
و بازی می‌کنی
با اعصابم
چون سنجابی باهوش
و مرا صاحب می‌شوی
طغیان می‌کنی
در صدایم
در زبانم
در دفترم
در نخ‌های پیراهنم
طغیان می‌کنی در من
خورشید عافیتی را
که با وجود بهار
تمام درهایم را می‌بندد
طغیان می‌کنی

در رگهای دستم
در نیازم
در شیشه‌های لیوانم
طنغیان می‌کنی در من
رعد برق را
خوشه‌های گندم
و باغهای انگور را
طنغیان می‌کنی
تا کف دستانم
چرا گاهی شود
برای پروانه‌ها
و علف‌ها
از لب‌هایم
باران می‌بارد
از مژه‌هایم
گندم می‌روید

* * *

تا تو طنغیان بزرگی باشی
پس لحظه‌ای درنگ کن
ای زن
و مهربان باش
با اعصابم.

«اوریا‌نتیا»

اوریا‌نتیا
دوستی آسیایی
با بینی شیرازی
و چشم‌های قفقازی
لب‌هایش
دو گل کوکب
اوریا‌نتیا
پیکری تراشیده
از کف‌های دریا
از بوی خوش انبه
از صدفها
از هر چیز معطر هندی
اوریا‌نتیا
رنگ‌پریده
اما زیبا و گرم
چون قهوه

در مزرعه‌های جنوب

اوریا نتیا
کعبه‌ای برجسته
مانند گنبدی مسین
در غروبی طلایی
دو بشقاب چینی زیبا
دو بادبان شعله‌ور
برافراشته از آسیا
دو گل میخک
عنبر
معطر
دو حبه کُشمش
اوریا نتیا
زیبایی رنگ پریده‌ای
که می‌شناسم او را
گرم چون
ادویه‌های جنوب

«محبوب من»

محبوب من
روزی اگر
سراغ مرا از تو بگیرند
بی تأمل
و با سربلندی بگو
دوستم دارد
خیلی دوستم دارد

* * *

کوچولوی من
روزی اگر
سرزشت کنند
که چرا موهای حریرت را
کوتاه کردی
و چطور شیشه‌های عطری را

که ماه‌ها پرورش دادی
شکستی
و چون تابستان سرزمینم
پخش می‌کند
سایه‌ها و عطرها را
بگو به آنها
موهایم را کوتاه کردم
چون کسی که دوستش می‌دارم
دوست می‌دارد
موهای کوتاهم را

* * *

شاه بانوی من
وقتی با هم
روی شمع‌ها می‌رقصیم
آهنگ هیجان‌انگیز ما
در چند ثانیه
به هم می‌ریزد
زبان آوری
و هستی را،
حقی
شعاع و نور را
و همه گمان می‌کنند
در آغوشم پروانه‌ای است

که می خواهد پرواز کند.
آرام پایکوبی ات را
ادامه بده
و از دنده های پهلویم
بستری بساز
و با سربلندی
زمزمه کن:
دوستم دارد
خیلی دوستم دارد
محبوب من
اگر تو را بگویند
که صاحب بنده و
قصری نیستم

و در دست هایم
گردنبندی از الماس
نیست
که آن را به گردن کوچکت
بیاویزم
با خشم جواب بده
و بگو
ای عشق اول و آخرم
همین که دوستم می داری
مرا بس است.

«دوست من و سیگارهایم»

سیگارت را
ادامه بده
که و سوسه ام می کند
مردی در حال کشیدن سیگار

و چون زنان
این نقطه ضعف من است
پس لذت ببر
از این ناتوانی ام
از دیوانگی ام
چه خوشبوست
توتونهای سیگارت
بوی قهوه ات
دنیایت
و اول آبان ماه
که خوش آمد می گوید
تورا

و روزنامه‌های تنبیل
و آرزوهای
با فنجانهای شکسته
بکش سیگارت را
که زیباتر از این نمی‌شود
مردی که در گوشه‌ای
نابود می‌شود
و نابود می‌کند مرا
مردی که جمع می‌کند
انگشتانش را
و فکر می‌کند

* * *

سیگار دیگری بگیران
و از هُرم
آتش چشمانم
روشنش کن
خاکسترش را
بر شانه‌هایم بگذار
که آزارم نمی‌دهد
این آتش
من زخم
زنی که خشنود می‌شود
ساعت‌ها روی صندلی معبد

بنشیند
و به چهره خسته تو
نگاه کند
رگهای دستت را
می شمارم
دست هایی که
که مایه لذت من است
و نخ های سپیدی
که تسکین می دهد
اعصابم را
آرام می کند
سیگارت را ادامه بده
که زیبا تر از این نمی شود
مردی که در گوشه ای
نابود می شود
و نابود می کند مرا

* * *

مرا بسوزان
آتش بزن خانه ام را
دیوانه وار
مرا تسخیر کن
من یک زنم
و همین کافی است

که احساس می‌کنم
تو حامی منی
احساس می‌کنم دستی آرام
از پشت صندلی
بالا می‌آید
گردنم و پیشانی‌ام
را لمس می‌کند
دستی که
بالا می‌آید از
پشت صندلی
تا نوازش کند
گوشه‌هایم را
و دسته‌ای از گل‌های لیو را
در موهای مشک‌ام
بگذارد

* * *

زیباتر از این نمی‌شود
مردی که در گوشه‌ای نابود می‌شود
و نابود می‌کند مرا.

«انگشت‌ها و کبریت»

کبریت را گرفت
و چون تابستان
آتش زد و رفت
مبهوت
در جایم ایستادم
و آتش به آرامی
مرا می‌بلعید
این سواره کیست؟
که سینه‌ام
چون کبکی
پر کشیده برایش
نشناختم او را
جز دست‌ها و چشم‌هایی
که انگار
حرف می‌زد و نمی‌زد
مردی که
با بوی خوش

دستانش
به من می بخشد
شعله های آتش را
بی دهان حرف می زند
چون گفتار شمع شعله ور
با رگهای آبی و برجسته
که گم شده
در شب
زیر نظر گرفتم
ظرافت انگشتانش را
و آموختم
تعابیر دستانش را

با عشق سربلند
آثار تدخینش را
دربر گرفتم
و می پرستم
ته مانده های فشار سنگینی را
که اشغال می کند
اطراف چشمانش را
خستگی کبود
زیر پلک هایش را
و بارش برفهای
روی شقیقه هایش را
و چون کودکی

پدر گم کرده
مقابل مردانگی اش
ایستادم
چون خرگوشی کوچک
چقدر کوچک
ایزد من
میان بازوانش
آویزان می شوم
دنبال می کنم
و فرو می روم
در پریهای بالش
آیا دوست دارم
دست هایی را
که نمی شناسم؟
چه چیزی مرا
به این دست ها
پیوند می دهد.

«والنتاین»

(۱)

محبوب من
در شب والنتاین
گل سرخی را می جویم
تا در عید عاشقان
نماینده ام باشد
تمام بازار را
می گردم
اما هیچ گلی
چه قرمز
چه سفید
یا زرد را نمی یابم
گلفروش می گفت:
داروغه
تمام گل های بازار را
برای همسر خلیفه
فرستاده

(۲)

شاهزاده من
می خواهم
در شب و التنا
برایت کارت پستی
بفرستم
و در آن هرچه
که می خواهم بنویسم
از عشق
که رگ به رگ
مرا می کشد بنویسم
محبوب من
تمام شهر را
مغازه به مغازه
ویتترین به ویتترین
گوشه به گوشه
می گردم
اما در مأموریت
شکست می خورم
چرا که داروغه
همان طور که کارگر مغازه می گوید
تمام کارت پستاهای چاپ شده شهر را
خریده
و برای همسر خلیفه فرستاده

(۳)

محبوب من
در شب و التاین
می خواستم شعری
برای چشم های ت بنویسم
که تا به حال
در هیچ تاریخی
نوشته نشده
شعری
با حرفها و
حمایلی از طلا
وقتی نوشته ام
تمام شد
مردی از مردان ابی لهب
آمد
آن را توقیف کرد
و پاکت پستی را
با شمع و گلوله
مُهر و موم کرد.

(۴)

در شهر ما
در شب و التاین
هیچ تلفنی زنگ نمی زند
و پرنده ای

در آسمان پَر نمی‌کشد
و ماهی که
بریزد شیر و برف را
روی پیراهنان
در شب و التناین
کلمه‌ای نیست
که تغییر دهد
حرفهای ساده ما را
و زنی زیبا
که آب کند یخ‌های زندگی را
و نامه‌ای که بجوشد از درون ما
تا پُستیچی
آن را
پُست کند.

«فقط با قرمز»

نامت
در همه جای این دفتر
با خودکاری قرمز
نوشته شده

و عشق تو
چون دانش آموزی شیطان
بازی می کند
خودکار به خودکار
و نقاشی می کند
ماهی های طلایی
و زنانی از نیشکر را
و سرخ پوست ها
و قطاری که حرکت می کند
با هزاران سرباز
نقاشی می کند
آسیابها و اسب ها را

طاووسی مغرور

.....

.....

و نقاشی می‌کند

گنجشکی را

با پرهایی از آتش

که نمی‌ترسد

از قایق‌های شکاری

و پرندگانی

در غروب صورتی

عشق تو نقاش دیوانه‌ای ست

که نقاشی نمی‌کند

جز با خودکاری قرمز

و خط خطی می‌کند

دیوارهای خورشید را

و نقاشی می‌کند

بی‌که شاد شود یا غمگین

تصویر جنگجوی

غمگینی را

و نقاشی می‌کند

تخت اسکندر را

کجا یند پادشاهان جهان؟

که تا تو با منی

من شاهم.

«هملت شاعر»

زن باشی
یا نه!
همواره مسئله این است
که زنی باشی مهربان
یا گریه‌ترکی
بدعادت
یا خورشید شعری
در چشم‌هایم
دستی پاک
روی پیشانی‌ام
یا در زندگی‌ام
ستاره‌ای
گلی
یا سنبلی
در تمام وجودم

و گم شوی در من
طبیعت من این است
که وقتی وحشیانه
عاشقت می شوم
تو باشی
و چون رویانی
که قطره های شبنم
دفتر آبی
و برگهای خودکار
طلایی ام را
بار می کند

* * *

اگر کلمه ای شوی
که نشانی اش را
از لب هایم
جستجو کنی
یا کودکی
که در دست هایم
بزرگ می شوی
آه تو آن الهه ای
که دریا تو را
برای من فرستاده است
ای سرزمین وجودی ام

ای زخم تازه‌ام
آتش من
بارانم
ای صدای طبل‌های
وحشی من
مرا درک کن
که خالصانه آرزو دارم
مرا درک کنی
شاید اشتباه
منظورم را
رسانده‌ام
و چشم بسته
عاشقت شده‌ام
و پُل‌های
میان عقل و جنون را
شکسته‌ام
دیوانه می‌شوم
عشق می‌ورزم این‌گونه
می‌توانی
مرا بپذیری یا نه؟
حرفهای مرا
گوش کن
چرا که هرگز
زنی بی‌همتای
وجود ندارد

تو زیبایی
اما عشق تنها زیبایی نیست
بانوی من
دستان من خسته
از زدن درهای بسته است
چون همهٔ انسانها عاشق شو
نه چون من
که عشق نیمه را
قبول نمی‌کنم

«برای یک مرد»

ای مرد!
کی خواهی فهمید
که چقدر
دوستت دارم

* * *

به خاطر دوست داشتن است
دنیا را
به حراج می‌گذارم
دریا را
اگر بخواهی
در چشم‌های تو
می‌ریزم
و اگر خورشید را

در دست‌های تو
می‌گذارم
روی ابرها
برای گنجشکان
میان درختان
می‌نویسم
که دوستت دارم
روی آبها
نقاشی می‌کنم
برای لیوانها و انگورها
ساقی می‌شوم
دوستت دارم
کمکم کن تا
پایان دهم
غمی را که آغاز کرده‌ای
و ببندم
درهایی را
که گشوده‌ای
و خاموش کنم
آتشی را
که برافروخته‌ای
مردی که در خاموشی
سیگار می‌کشد
و در دریا
رهایم می‌کند

لنگرم را
بالا می آورم
به دریا می اندازمش
آیا
مرا غرق در دریای عشق نمی بینی؟

* * *

پرتاب می کنم
موجهایی را
که می مکد
آرزوهایم را

ای مرد
پایین بیا
از مژه هایم
که همواره می کشد و زنده می کند
آرزوهایم را
با من
از بازی کردن
نقش عشق
دست بردار
چون کلماتی را
انتخاب می کنی
که معنایش را نمی فهمی

چه نامه‌هایی که می‌نوشتیم و
پُست می‌کردی
چه قرارها
که گذاشتیم و
نیامدی
چه خوابها
که با لباسهای رنگی
دیدم و تو می‌خریدی

* * *

دوست دارم
مرا به پایکوبی دعوت کنی
اما دستانم را
کجا بگذارم
به سوی من برگرد
که زمین ایستاده است
انگار
می‌گریزد از لحظه‌هایش
برگرد
که بعد از تو
هیچ گردنبندی
به گردنم
آویخته نخواهد شد
بعد از تو

شیشه‌های عطر را
دست نخواهم زد
برگرد همان‌گونه که هستی
چون باران
چون هوای صاف
چرا که
اگر تو نباشی
زندگی‌ام پوچ و بی‌معنا
خواهد شد.

«کجا می‌روم»

دیگر نمی‌دانم کجا بروم
هر روز احساس می‌کنم
به من
نزدیکتر می‌شوی

و چهره‌ات
جزئی از زندگی من،
جوان شده‌ام
و شکل‌ها
از شکلی دیگر
زیباتر
و اشیاء قشنگتر
و تو چون قطره‌های شبنم
در شکافهای پوستم
نفوذ می‌کنی

عادت به نبودنت
سخت است
و به بودنت سخت تر
چقدر، چقدر دوستت دارم
آنقدر دوستت دارم
که وجودم از بودن خویش
در تعجب
شعرها در باغهای
چشم تو
خانه می کنند
که اگر چشم های تو نبود
شعری نوشته نمی شد
پیش از آنکه
دوستت بدارم
خورشیدها می چرخید
و آسمانها صاف و زیبا
بود
پیش از آنکه
عاشقت بشوم
تمام دریاها از آب
چشم های تو می نوشیدند
و عشق تو وحشیانه
و بزرگتر از
عشق من است
چرا که در تو

به صلیب
کشیده می شوم
محبوب من
اشتباه من این بود
که فکر می کردم
پادشاهی شکست ناپذیرم
و با کودکانه ترین رفتار
می خواستم
به دورترین ستارگان
دست بیاویزم

* * *

مرا ببخش
که در آرزوهایم
زیاده خواهم
وقتی لباسی زردوزی شده
از حریر را
پوشاندم
و آرزو می کردم
که تو مردمک چشم هایم شوی
آیا این آرزویی
محال است؟
احساس من
چون احساس کسی

که به دنبال
خرگوشی می دود
توزیباترین دروغ
زندگی منی
و کسی که دنبال دروغ
می دود هرگز خسته نمی شود.

«کارهای کوچک»

(۱)

کارهای کوچکی
که تو ساده از
کنارشان می‌گذری
تمام زندگی مرا
تکراری کرده‌اند

* * *

و از حوادثی
که نگاه تو را
جلب نمی‌کند
قصری می‌سازم
و سالها در آن
زندگی می‌کنم
و از آنها
قصه‌هایی بافته‌ام

با هزاران آسمان
و هزاران جزیره
هزاران کار
کارهایی که نزد تو
ساده و ناچیزند

(۲)

وقتی سیگارت را
روشن می‌کنی
چون گریه‌ای بدعادت
روبه‌رویت می‌نشینم
و زانو می‌زنم
و مغرورانه
نخ‌های دودی را
که حلقه
حلقه
در فضا پخش می‌کنی
دنبال می‌کنم
دوست زندگی‌ام
آخر شب
چون ستاره‌ای
یا مسافری
از پیش من می‌روی
و در بوی توتون‌ها
و خاطرات

تنها رهايم می کنی
و در انجماد تنهایی ام
با تلی
از سیگارهای شکسته
باقی می مانم
را و زیر سیگاری
که خاکسترش
در آغوش می گیرد
خاکسترم را.

(۳)

عشق من
وقتی بیمار می شوم
گل های گرانقیمتی برایم
هدیه می آوری
وقتی دستم را
در دستت می گیری
سلامتی ام برمی گردد
و روی گونه هایم
خورشیدی می چسبند
که بی اراده می گریم
وقتی ملاقه ها را
رویم می کشی
و سرم را بر بالش می گذاری
آروز می کنم

ایکاش عشق من
همیشه بیار بمانم
تا تو حالم را بپرسی
و هر روز برایم
گل‌های زیبا
هدیه بیاوری

(۴)

عشق من!
اگر زنگ تلفن خانه‌ام
به صدا درآید
با شادی کودکانه
و شوق پرستویی و لگردد
به سویش پرواز می‌کنم
گوشی تلفن را
در آغوش می‌گیرم
و سیم‌های سردش را
به سینه می‌فشارم
در انتظار صدای
گرم و لبریز تو
که چون صدای پیامبری
یا صدای شکستن ستاره‌ای
یا افتادن ظرفی مسی
بر من فرود می‌آید
می‌گیرم

زیرا به من فکر می‌کنی
و از بالکن‌های غیب
مرا صدا می‌زنی.

(۵)

روزهایی که به کتابخانه
برای گرفتن کتاب
نزد تو می‌آیم
فکر می‌کنی
که برای گرفتن کتاب
آمده‌ام
وقتی تو انگشتان خسته‌ات را
به طرف کتابخانه می‌بری
و من چون سؤالی
بی‌جواب
در مه باقی می‌مانم

* * *

چون گریه نازی
به تو
و به کتابخانه
نگاه می‌کنم
و تو می‌فهمی
که دروغ می‌گویم

و برای گرفتن کتاب
نیامده‌ام

(۶)

با اشتیاق
به اتاق خواب می‌روم
کتاب را
زیر بغل پنهان می‌کنم
انگار تمام وجودم را
با خود حمل می‌کنم
چراغها را روشن
پرده‌ها را آویزان
میان سطرها
و پشت سطرها را می‌گردم
پشتِ فاصله‌ها
و نقطه‌هایی که می‌چرخد
می‌دوم
و سرم را
چون گنجشک گرسنه‌ای
که به دنبال دانه می‌گردد
می‌چرخانم
محبوب من
شاید تو در
یکی از گوشه‌ها
عبارت کوچکی از عشق

و باغی از اشتیاق را
رها کرده‌ای
یا شاید چیزی
لای کاغذها
مخفی کرده‌ای
سلامی کوتاه
که به سوی من
بازمی‌گردد.

(۷)

وقتی در جاده‌ها
شانه به شانه هم
می‌دویم
تو ناخودآگاه
بازوی مرا می‌فشاری
احساس می‌کنم
احساسی عمیق
احساس به چیزی
که شبیه مزه سوختگی‌های
بازوی من است
دست‌هایم را
به آسمان بالا می‌برم
شاید راهی برایمان
بیاید
راهی بی‌پایان

بی وقفه می‌گیریم
تا ادامه یابد
این گم شدنم.

(۸)

شب‌ها
وقتی به خانه برمی‌گردم
پالتویم را
از شانه برمی‌دارم
احساس می‌کنم
در خانه نیستی
وقتی دست‌های مهربانت
دور بازویم می‌پیچد
برمی‌خیزم
تا پرستش کنم
گرمی جانکاه
و جای انگشتان گرم‌ت را
بر آستین پالتوی آبی‌ام
بی‌وقفه می‌گیریم
انگار که این شانه‌ها
شانه‌های من
نیستند.

«سه نامه از آسیا»

(۱)

عزیزم!
سلام آسیا بر تو
که بعد از چشم‌های تو
هیچ سلامی را
نمی‌شناسم
ماه من!
راه درازی را
در سرگردانی‌ام پیموده‌ام
خرگوش زیبای من
مرمر سپیدم
بدون چشم‌های تو
بی‌نان
بی‌غذا
هزاران سال را

پیموده‌ام
به یاد آر!
هزاران سال را
بدون چشم‌هایت
آن دو چراغ سبز
آن دو شمعی
که میانشان می‌خوابم

۱۹۵۸/۹/۲۰

(۲)
فیروزه من
همواره در کشتی‌ام
با خورشیدها
دزدها
و سرگیجه‌ها
جنگیده‌ام
و از بندرهای طاعون‌زده
پیاده شده‌ام
در معابدی به نماز ایستادم
که الهه‌ای نبود
معابدی که ارزانترین
شرابها و لباسهایش را
چشیده‌ام

و روی دیوار روز
هزاران بار
کشته شدم
غرق شدم
به دار آویخته شدم
عشق من
پهناورترین
و پُرخطرترین
دریاها را پیموده‌ام
و در سفری
که خودکشی بود
لمس کردم سقف خورشید را
عشق من!
مرا بدون چشم‌هایت
تصور کن
که قرنهاست
نه ستاره‌ای
در آسمان است
و نه روشنایی
ملوانانم
همگی در سطح آب
جان داده‌اند
و نامم
اسفنج و صدف بود
خرگوش مهربانم

زمین را تصور کن
که چگونه است
بدون چشم‌هایت
آن دو عیاش سبز
بدون آن دو ساحل ماه گرفته
در جنگلی
که سرود آرامش را
در پناهِشان می‌خوانم

بانکوک ۱۹۵۸/۹/۲۵

(۳)

عزیزتر از جانم
نامه‌ام
از آخر دنیا
و دیوارهای دورش
به سوی تو می‌آید
و خورشید!
چون دشتی از یرتغال
یا چون تابلویی
گرانقیمت
روی سر آسیا چتر انداخته
و شب‌های هنگ‌کنگ
چون صندوقی از طلا

روی کوه‌هاست
محبوب من!
دریا شال بنفشی است
از گلدوزیهای خیال
که گریه می‌کند
شاه‌بانوی من
دستم را
از آسیا دراز می‌کنم
عزیزتر از جان
از چشم‌های تو
آن دو قطعهٔ طلای بی‌نظیر
در رنگ و زیبایی
می‌پرسم.
محبوب من
می‌دانم که کشتی‌ام
پُر از طلا و عنبر
پُر از ابریشم است
و اینکه زیباترین
زن‌ها را دارم
می‌دانم
با طلا و کوزه‌ها
با فرش‌ها و ابریشم‌ها
و با هزاران گنج
شگفت و هیجان‌انگیز برمی‌گردم
خرگوش کوچولوی من!

بدون چشم‌های تو
آن دو الماس بی نظیر
و با تمام چیزهایی
که به دست آورده‌ام
فقیرم

هنگ‌کنگ ۱۹۵۸/۹/۲۸

«یادداشت‌های یک سگ با فرهنگ»

آقای من!
از تو طلا و یاقوتی
نمی‌خواهم
و دوست ندارم
که پیراهنی
از اطلس و دیبا
به من بپوشانی
از تو می‌خواهم
که بشنوی صدایم را
زیرا در شعرهایم
نفرین و فریاد
عرب را
برای تو می‌آورم
آقای من!
اگر شعر را
دوست نداری
به جلادت بگو
که بگذارد
آزادانه
پارس کنم!

«کلمات»

وقتی

به پایکوبی

می آورد مرا

کلماتی

پیچ

پیچ‌کنان

که چون کلمات دیگر نیست

می گوید

وزیر بازوی مرا

می گیرد

و میان ابرها می نشانند

چشمانم

بارانی سیاه و نم‌نم

می بارد

و عصرها مرا با خود

به ایوانهای صورتی می برد
و من چون دخترکی کوچک
میان دست‌هایش
چون قاصدکی
که نسیم با خودش
می چرخاند
و هفت ستارهٔ میان دستانش را
با دسته‌ای ترانه
و آفتاب و تابستانی
به من هدیه می دهد
و می گوید
که هدیهٔ اویم
و با هزاران ستاره
برابرم
و زیباترین چشم‌اندازی
که دیده است
چیزهایی می گوید
که سرگیجه‌ام می گیرد
تا میدان پایکوبی و پارا
از یاد ببرم
کلماتی که تاریخ مرا
ویران می کند
و یک لحظه
از من زنی می سازد
میان قصری از خیال

تا لحظه‌ای در آن
آرام بگیرم
بر سر میزم برمی‌گردم
اما هیچ‌کس
جز کلماتم
همراهم نیست!

«۱»

میان سینه‌هایت
دهکده‌هایی آتش گرفته
و میلیون میلیون تونل
با بقایای کشتی‌های غرق شده
و سپرهای مردان
کشته شده
که هیچ خبری
از هیچ کدامشان نیامد
آنان که از
میان سینه‌هایت گذشتند
ناپدید شدند
و آنان که ماندند
سپیده‌دم خودکشی کردند

«۲»

سخنات
قالی ایرانی
و چشم‌هایت
دو گنجشک دمشقی
که دیوار به دیوار
پَر کشیده‌اند
و قلب من
کیوتری مسافر
که بر فراز آبهای دستانت
در سایهٔ دستبندت
می‌خُسبید.

«۳»

باد را گفته‌ام
موهایت را
شانه کند
پوزش خواست:
که وقتش کوتاه
و موهای تو بلند.

«۴»

و کودکان جهان را
آموخته‌ام
که چگونه اِسْمَت را
هجی کنند
و لب‌هایشان را
به شاخه‌های توت
بدل کرده‌ام

«۵»

گیسوان تو
دفتر خاطرات
من است

«۶»

همواره
مأموریت تو
این است
که عاشق من باشی

«۷»

وقتی مردی
چون من
دوست می‌دارد
زنی مثل تو را
پوست زمین
تَرَک برمی‌دارد
و کبریتی می‌شود
در دستانِ
کودکی عاشق.

